

دکتر جهانگیر معینی علمداری\*

## بازخوداندیشی؛ روشی در مطالعه سیاست

چکیده:

اخیراً، روش‌شناسی بازخوداندیشی مورد توجه نظریه‌پردازان علوم اجتماعی قرار گرفته است. هواداران این رویکرد می‌کوشند، با ارائه ترکیبی از برخی مؤلفه‌های تجربه‌گرایی، تفسیرگرایی و نظریه انتقادی، به درک نوینی از روش‌شناسی برسند که از کاستی‌های نظریه‌های بالا میری باشد. در ضمن، این رویکرد برخی دو انگاری‌های موجود در اندیشه سیاسی - اجتماعی را از جمله دو انگاری عاملیت / ساختار، عینی / ذهنی، خودآگاه / ناخودآگاه را به چالش گرفته است.

در مقاله حاضر پیامدهای این تحول برای نظریه سیاسی - اجتماعی بررسی می‌شود و در این ارتباط اصول فکری و دیدگاه‌های برخی نظریه‌پردازان بازخوداندیشی توضیح داده می‌شود. فرضیه مقاله این است: «روش‌شناسی بازخوداندیشی با طرح مسئله قابلیت فرد در بازبینی نحوه زندگی خود و انعکاس این امر در ساختارهای اجتماعی و سیاسی، بنیاد نظری جدیدی را در توجیه نقش کنش‌های ارادی انسان در تعیین سرنوشت وی تأسیس کرده است.» در همین ارتباط نسبت بازخوداندیشی و مدرنیته سنجیده می‌شود.

واژگان کلیدی:

بازخوداندیشی، پسا بازخوداندیشی، ساختار کارگزار، سازه‌انگاری، ساختارگرایی، بازنمایی، عادت واره، تفسیر تفسیرهای خود.

\* استادیار دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

از این نویسنده تاکنون مقالات زیر در مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی منتشر شده است: «چیستی گفتمان پسا ساختارگرا در سیاست»، شماره ۵۱، سال ۸۰؛ «کانت‌گرایی، فراکانت‌گرایی و نظم جهانی»،

## مقدمه

امروزه بسیاری بر پوزیتیویسم خرده می‌گیرند که میان محقق و موضوع تحقیق جدایی افکننده و تأثیر متقابل تحقیق بر محقق و عکس آن را نادیده می‌گیرد. نظریه پارادایم‌های «توماس کوهن» نشان می‌دهد که شکل‌گیری نظریه‌های جدید محصول مطالعه تجربی درباره موضوع نیست. رویکرد انتقادی نیز از ایجاد شکاف میان نظریه و عمل در نظریه‌های پوزیتیویستی ناخرسند است. از سوی دیگر ساختارگرایی، مدل زبانی «سوسور» را در مورد چگونگی ساخته شدن واقعیت، جایگزین شناخت تجربی کرد. در سال‌های اخیر رویکرد پوزیتیویستی در مطالعه سیاسی از زاویه دیگری نیز مورد انتقاد قرار گرفته است. گروهی از نظریه‌پردازان در رشته‌های مختلف علوم اجتماعی این نکته را مطرح کرده‌اند که پوزیتیویسم به امکان بازخواندیشی<sup>(۱)</sup> نظریه‌پرداز در نتایج تحقیق به اندازه کافی توجه نمی‌کند. به طور کلی، تفکر خودبازاندیشی بر اساس امکان تأمل فرد در دانسته‌های خویش و تحول مسیر تحقیق او شکل گرفت. مطابق تعریف، «بازخواندیشی» یک فرآیند<sup>(۲)</sup> است و ویژگی اصلی آن این است که نظریه‌پرداز به چگونگی تولید نظریه اهمیت زیادی می‌دهد و در این زمینه بحث می‌کند که چگونه تحقیق خود را پیش برده است. (منابع اینترنتی: palmer) و چه دلایلی برای تغییر آن وجود دارد.

«بازخواندیشی» به معنای وسیع کلمه به معنای بازتاب<sup>(۳)</sup> یک چیز بر روی خودش است. اینکه انعکاس اعمال مان به خود باز می‌گردد (Strydom:2003 , 377) یا در محیط پیرامون تغییر ایجاد می‌کند و معادلات موجود را برای اقدامات بعدی جابه‌جا می‌کند. هر زمینه‌ای را که در این مقوله بگنجد، می‌توان اصطلاحاً بازخواندیشانه خواند. از این رو پدیده بازخواندیشی یا رفلکسیویتی را در عرصه‌های گوناگون سیاسی و غیرسیاسی به کار برده‌اند. از جمله به پدیده‌هایی مانند نوسازی بازخواندیشانه، هویت بازخواندیشانه، ارتباطات بازخواندیشانه، یادگیری بازخواندیشانه و غیره می‌توان اشاره کرد. با وجود این طیف وسیع مسائل و اینکه بازخواندیشی، یک مکتب خاص فلسفی نیست بلکه بیشتر یک مزاج فرآیندهای و

1- Reflexivity

2- Meta-theory

3- Reflection

روش شناختی است، می‌توان بازخوداندیشی را رویکردی منعطف دانست. با این حال، برخی مشخصه‌های فکری و نظری موجب وحدت عمل هواداران این رویکرد شده است.

به طور کلی، اندیشمندان یا پژوهشگر بازخوداندیش رویکرد تفسیری به جهان دارد. موضوع مطالعه خود را به هیچ وجه مشهود نمی‌بیند، مدام در حال شک کردن در یافته‌های خویش است و به نوعی عدم قطعیت در شناخت، قائل است. رویه‌ها و قواعد را به سهولت و بدون نقد نمی‌پذیرد بلکه مدام در مورد امکان نادرستی آن کنکاش می‌کند. این رویکرد به نقد روش نیز گرایش دارد و همواره کم و کیف روش‌هایی که به کار گرفته می‌شود، را می‌سنجد. حال روش مزبور ممکن است ذهنی باشد یا تجربی. به این ترتیب، رویکرد بازخوداندیشی فقط مخالف تجربه‌گرایی خام نیست بلکه نظریه‌گرایی<sup>(۱)</sup> را نیز رد می‌کند و معتقد است ذهن با مراجعه دائم به واقعیت و بازسازی مداوم رابطه‌اش با جهان، مرتب به درک جدیدی دست پیدا می‌کند و به عنوان فاعل‌شناسی مرتب نحوه رابطه‌اش را با موضوع شناسایی تغییر می‌دهد و در موقعیت جدیدی قرار می‌گیرد. بنابراین نمی‌تواند نسبت به واقعیت حالت انفعالی<sup>(۲)</sup> پیشه کند و در خصوص «موقعیت جدید»، بازخوداندیشی نکند.

ظهور رویکرد بازخوداندیشی واکنشی به دیدگاه‌هایی بود که نقش ذهن یا فاعل‌شناسا را در مناسبات انسانی نادیده گرفته بودند، اما این بازگشت به فاعل‌شناسا به ذهنیت‌گرایی<sup>(۳)</sup> نینجامیده است. به عبارتی، دیدگاه‌های بازخوداندیشی از دوانگاری<sup>(۴)</sup> سوژه / ابژه انتقاد می‌کنند. ذهن را کاملاً مستقل از موضوع شناسایی نمی‌داند بلکه برعکس بر تأثیر متقابل این دو بر یکدیگر تأکید دارد. در واقع، نظریه‌پردازان بازخوداندیشی ادعای پویایی دارند که در نگرش‌های عینیت‌گرا<sup>(۵)</sup> و ذهنیت‌گرا مشاهده نمی‌شود. اگر بخواهیم تفکرات بازخوداندیشی را به زبان پدیدار شناسانه بیان کنیم، قضیه به این صورت خواهد بود که ذهن در رابطه‌اش با جهان از آن منفصل نیست. اگرچه فرد به جهان فروافکننده شده و در درون ساختارهایی به سر می‌برد، ولی به وسیله ساختارهای مزبور تعین پیدا نمی‌کند، چون فرد مدام در حال ساخته شدن است و

- 1- Theoricism
- 3- Subjectivism
- 5- Objectivism

- 2- Passive
- 4- Dualism

محدود به ساختار نیست. ما در اینجا با پدیده متکثری مواجه می‌شویم که مدام می‌خواهد مرکزیت (فاعل شناسا یا ساختار) را که همچون پيله‌ای به دورش تنیده شده، فرو بگسلد و به فضای جدیدی وارد شود.

این امر محقق نخواهد شد، مگر آنکه پژوهشگر یا نظریه‌پرداز از آن درجه از استقلال برخوردار باشد که بتواند تفسیر مقبولی درباره موقعیتی که در آن قرار گرفته، ارائه دهد. یکی از مشخصه‌های تفکر بازخوداندیشی به نحوه برخورد آن با مفهوم تفسیر باز می‌گردد. از یک لحاظ، «بازخوداندیشی» را می‌توان «تفسیر تفسیرهای<sup>(۱)</sup> خود» تعریف کرد. به عبارتی، در چهارچوب یک نظریه بازخوداندیشانه ما باید بتوانیم از یک چشم‌انداز متفاوت، ارزیابی‌هایی را که قبلاً ارائه داده‌ایم، بسنجیم. این نوعی «انتقاد از خود» ریشه‌ای است که حتی در میان هواداران نظریه انتقادی چندان مرسوم نیست. این امر به آسانی به دست نمی‌آید، بلکه مستلزم وجود ذهنی روشن، فاقد پیشداوری و متساهل است.

به گمانم، وقتی از رابطه تفسیر و بازخوداندیشی صحبت می‌کنیم، با دو سطح تحلیل سروکار خواهیم داشت. در سطح نخست، نظریه‌پرداز باید بتواند آن قدر از گفته‌های خویش فاصله بگیرد که درباره آن باز بیندیشد و آن را مورد تفسیر انتقادی قرار دهد. در سطح دوم، «تفسیر تفسیر» (تفسیر مرتبه دوم) شکل می‌گیرد. این تفسیر دوم باید بتواند از اولی فراتر برود. البته فراگرد تفسیر در اینجا پایان نمی‌یابد و همچنان ادامه پیدا می‌کند. زیرا در مرحله بعد، تفسیر دوم خود به موضوع تفسیر دیگری تبدیل می‌شود و به این ترتیب تفسیر سوم شکل می‌گیرد. سپس تفسیر سوم به وسیله تفسیر چهارمی ارزیابی می‌شود. بنابراین، در تفکر بازخوداندیشی نقد را پایانی نیست و به تبع آن پایان بازخوداندیشی نیز قابل تصور نخواهد بود و پیوسته ادامه خواهد داشت. (Bucholt 2: 2001, 179) از این موضوع در نوشته‌های بازخوداندیشانه معمولاً به عنوان «بازخوداندیشی برین»<sup>(۲)</sup> نام برده می‌شود.

1- Interpretation of self - interpretations.

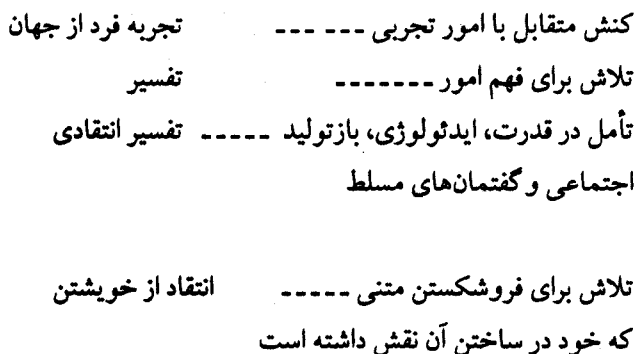
2- Transcendental reflexivity

## دور بازخوداندیشی

با این اوصاف، می‌توان از یک «دور بازخوداندیشی»<sup>(۱)</sup> سخن گفت. این دور از یک نقطه شروع می‌شود و در نقطه دیگری به پایان می‌رسد و سپس دوباره از نقطه اول آغاز می‌شود و چرخه به طور پیوسته ادامه پیدا می‌کند. در روش‌شناسی‌های بازخوداندیشانه - جز در موارد خاص - مراحل این دور از سرگردانده می‌شود. هر دور چهار مرحله دارد (تجربی - تفسیری - انتقادی - انتقاد از خود). نقطه شروع دور با امور تجربی است. زیرا با وجود سطح بالای انتزاع، روش‌های بازخوداندیشانه عمدتاً جزء تحقیق‌های تجربی محسوب می‌شوند. نظریه‌پردازان بازخوداندیشی شیوه تحقیق تجربی و بازخوداندیشی را با یکدیگر قابل جمع می‌دانند و همین موضوع آنان را از هواداران روش‌های هرمنوتیکی و پست مدرن متمایز می‌کند. هدف اصلی نظریه‌پردازان بازخوداندیشی، گسترش مداوم دامنه کاربرد مؤلفه بازخوداندیشی در مطالعات تجربی است. همین موضوع آنان را از هواداران تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم متمایز می‌کند. نظریه‌های بازخوداندیشی معمولاً روی مسائلی تأکید می‌کنند که اغلب در مطالعات تجربه‌گرایانه و پوزیتیویستی مورد غفلت قرار می‌گیرند. مسائلی مانند ایدئولوژی، امور اخلاقی و منافع. با وجود این، توجه به داده‌های تجربی به قدری برای برخی رویکردهای بازخوداندیشی اهمیت دارد که به عقیده «ماتس آلوسن» و «کاج اسکولدبرگ» از نمایندگان مشهور تفکر بازخوداندیشانه یکی از وظایف اصلی پژوهشگری است که باید به‌طور مداوم در مورد نحوه تفسیرهایش درباره داده‌های تجربی بازخوداندیشی کند (Alvesson and Skoldberg: 2000,6). «آنتونی گیدنز»، یکی دیگر از هواداران روش‌های بازخوداندیشانه، صریحاً متذکر می‌شود که اگر نظریه‌هایش، در زمینه‌های مختلف، در نهایت به حل مسائل تجربی کمک نکند، فاقد هرگونه ارزشی خواهد بود. (Giddens: 1984,xxix)

به‌طور کلی، در روش‌های بازخوداندیشانه به مطالعه امور تجربی اهمیت داده می‌شود، ولی همراه با آن بینش‌های دیگری نیز وجود دارد. به صورتی که می‌توان بازخوداندیشی را یک رویکرد تجربی غیرپوزیتیویستی نامید. تفکر بازخوداندیشی با تأکیدگذاری بر عوامل تفسیری و

انتقادی، در کنار عوامل تجربی، به ترکیب جدیدی در نظریه پردازی دست پیدا می‌کند. این عوامل در قالب نمودار زیر بیان می‌شود:



ما در نمودار بالا با چهار سطح از بازخوداندیشی مواجه هستیم. در سطح نخست داده‌های تجربی مورد بازخوداندیشی قرار می‌گیرند و ما هنوز در سطح تجربی قرار داریم. در سطح دوم، دامنه بازخوداندیشی از امور تجربی فراتر می‌رود و در مرحله «تفسیر تفسیر» قرار می‌گیرد. در مرحله سوم، بازخوداندیشی از سطح تأویل معنا فراتر می‌رود و به نقد بازخوداندیشانه قدرت و ایدئولوژی و نهاد‌های اجتماعی و سیاسی تسری پیدا می‌کند. در مرحله چهارم پدیده بازخوداندیشی از «نقد دیگری» و انعکاس آن فراتر می‌رود و بازخوداندیشی به صورت «تفسیر تفسیر خود» نمود پیدا می‌کند و متن مؤلف نیز زیر لبه تیز انتقاد قرار می‌گیرد. در اینجا بازخوداندیشی به شکل دیگری معنا پیدا می‌کند. نظریه پرداز می‌پذیرد خودش نیز در چهارچوب زبانی که باید نقد شود سخن بگوید. بنابراین تفکر بازخوداندیشانه در نهایت می‌خواهد از چاچوب ارجاعی خود فراتر رود و در آینده درباره مسائلی سخن بگوید که در گذشته قادر به بیان آن نبوده است. از این رو، می‌توان آن را یک تفکر «فرارونده» قلمداد کرد.

همان‌طور که اشاره شده، چهار مرحله بالا، در مجموع، یک دور را می‌سازند. به عبارتی، پس از رسیدن به مرحله چهارم دور جدید دوباره آغاز می‌شود. اما این یک دور بسته نیست و عملاً ما

به نقطه آغازین بازنگشته‌ایم، بلکه نقطه عزیمت ما و نسبت‌مان با موضوع تغییر کرده است. هریار، به دلیل کسب اطلاعات جدید از دور قبل، شروع جدیدی خواهیم داشت (Sandy well: 1996, xiv) این جنبه ترکیبی باعث شده که تفکر بازخوداندیشی به تجربه‌گرایی، تفسیرگرایی و نظریه انتقادی قابل تقلیل نباشد.

### تحلیل موقعیتی و اراده فرد

پدیده بازخوداندیشی در عالم اندیشه یک فرایند باز است. تفسیر بازخوداندیشیده باید بتواند تا جایی که می‌تواند از محدودیت‌های سیاسی، ایدئولوژیک و منافع فردی فاصله بگیرد. اصولاً فرایند باز یا گشوده از جمله پیش‌شرط‌های تفکر بازخوداندیشی است و بازخوداندیشی بدون آن معنایی ندارد، اما میل به گشودگی باعث نمی‌شود که تفکر بازخوداندیشی عامل «موقعیت»<sup>(۱)</sup> را نادیده بگیرد. بازخوداندیشی جنبه موقعیتی دارد، امری مطلق نیست بلکه واکنش‌هایش وابسته به شرایط است. دور بازخوداندیشی در چهارچوب موقعیتی صورت می‌گیرد و بازخوداندیشی در تجربه، تفسیر، نقد و نقد خود بدون در نظر گرفتن موقعیت معنایی ندارد. در این ارتباط «مونیکا کلمبو» مؤلفه‌های زیرا را درگیر قضیه بازخوداندیشی می‌داند: (۱) در درجه نخست تجربه فردی نسبت به جهان یا افکار خویش، اهمیت دارد. این تجربه باید آن‌قدر گشوده باشد که امکان گسترش بازخوداندیشی وجود داشته باشد. (۲) اما این تجربه در خلاء صورت نمی‌گیرد بلکه دارای چهارچوب یا زمینه است. آینده امری گشوده است. تجربه ما برای آینده نیز گشوده است، اما این موضوع نباید نوعی حس «تعلیق» ایجاد کند، بلکه مهم سنجش رابطه ما با موقعیتی است که در آن قرار داریم. از این عامل نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. (منابع اینترنتی: Colombo)

به همین دلیل نظریه پردازان بازخوداندیشی عمدتاً زمینه‌ها و چهارچوب‌های موجود را در تحلیل خود می‌گنجانند. بازخوداندیشی هر گفتمان در چهارچوب صورت می‌گیرد و به نوبه خود می‌تواند در تحول چهارچوب مؤثر باشد. البته این چهارچوب یا زمینه تنها مشتمل بر

محیط فیزیکی و ساختارها نیست بلکه انسان‌ها و کنشگران را نیز در بر می‌گیرد. این امر ما را به سوی سومین مؤلفه مورد اشاره «مونیکا کلمبو» می‌کشاند. (۳) بازخوداندیشی درگیر مسئله کنش موجود میان افراد و گروه‌هاست. به عبارتی، بازخوداندیشی یک امر بیناذهنی<sup>(۱)</sup> محسوب می‌شود و کنش‌های میان فاعلی بر چهارچوب اثر می‌گذارند. (منابع اینترنتی: Colombo) طبعاً نوع کنش‌های متقابل و تأثیری که بر چهارچوب می‌گذارند، در نوع بازخوداندیشی مؤثر است.

با این حال، با وجود اهمیت دادن به نقش چهارچوب‌ها و کنش‌های میان فاعلی، تفکر بازخوداندیشی نقش به‌سزایی برای افعال فردی قائل است و نمی‌تواند اصالت رفتارهای فردی را نادیده بگیرد. نمونه این طرز تلقی را می‌توان در آثار «آنتونی گیدنز» مشاهده کرد. «گیدنز» از منتقدین فردگرایی روش‌شناسانه است، ولی به «فردیت» اهمیت می‌دهد. این موضوع را می‌توان از نقدهای وی بر ساختارگرایی و کارکردگرایی فهمید. وی ارزش‌ها و تمایلات فردی را انعکاس یک گفتمان یا محصول درونی‌سازی یک نظام ارزشی نمی‌داند. از این‌رو، موافق نگرش‌های ضدادمانیستی ساختارگرایان نیست، بلکه با تأکید بر اهمیت نقش دانش و قابلیت بازخوداندیشی فرد در دگرگون‌سازی شرایط زیست خود، عامل قصد و نیت شخص و امکانات انسانی را در استفاده از قابلیت‌های دانش خود برای بهبود زندگی‌اش برجسته می‌کند. به عقیده وی عاملیت انسان نقش زیادی در تغییر مسیر زندگی‌ها و ایجاد وضعیت‌های جدید دارد. (Giddens: 1984, 14) این امر مؤید قابلیت انسان‌ها در تفسیر شکل دادن<sup>(۲)</sup> چیزهاست. در اینجا اهمیت نقش فعالیت‌های ارادی فرد در تغییر روند زندگی (سیاسی) مطرح می‌شود. شاید بتوان گفت سرگذشت وی بهترین گواه این فرضیه باشد و کمتر کسی حدس می‌زد که نوجوان عاصی و عضو یک گروه «شور» (۵۴، ۱۳۸۰: گیدنز)، و دانشجوی متوسط یک دانشگاه نه‌چندان معروف (۵۸، ۱۳۸۰: گیدنز) روزی به ایدئولوگ حزب کارگر نوین انگلستان و یکی از پرنفوذترین جامعه‌شناسان معاصر تبدیل شود.

به هر حال، «گیدنز با هم‌تراز کردن «دانش» و «آگاهی» (Giddens: 1984, 9) و طرح مسئله «آگاهی عملی» به تأثیرگذاری نقش فرد در جامعه می‌رسد و در مقام یک نظریه‌پرداز



بازخوداندیشی، ضرورت اندیشیدن درباره آنچه انجام می‌دهیم، را به منظور تغییر، توصیه می‌کند. از نظر وی اینکه زمانی شخص «به گونه‌ای دیگر عمل کند» همواره محتمل است. در کتاب «تجدد و تشخص» اذعان دارد که بخش عمده فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و مناسبات دوره مدرن در پرتو دریافت مداوم اطلاعات جدید، مرتب تغییر می‌کند. (۲۳، ۱۳۷۸: گیدنز) بنابراین فرد با فعالیت‌هایش مدام در دنیا تغییر ایجاد می‌کند.

در همین ارتباط مسئله «هویت» شخص و تحول این هویت در آثار «گیدنز» از اهمیت به‌سزایی برخوردار می‌باشد. به عقیده وی وضعیت هویت در جوامع سنتی و پسااستی<sup>(۱)</sup> با یکدیگر فرق دارد. در گذشته، سنت واسطه هویت بود. اگرچه هویت ثابت نمی‌ماند و تغییر می‌کرد، ولی تحت تأثیر سنت، تغییرات آهسته و تدریجی بود. در واقع، هویت زائیده ثبات و تداوم در طول زمان است (Giddens: 1995, 80) و شخص با پیوستن به هویت جمعی، احساس امنیت و معنا می‌کند. در دنیای پسااستی این یکپارچگی برهم می‌خورد و هویت شخصی بیش از آنکه به یک هویت وسیع‌تر پیوند بخورد، به ایده تحقق یافتن خویشتن ارتباط پیدا می‌کند. هویت دیگر یک امر «داده شده» (از سوی جامعه) نیست بلکه بطور مرتب ساخته می‌شود و این بار فعالیت‌های بازخوداندیشانه فرد در تداوم آن نقش بیشتری دارد. (۲۸ و ۱۳۷۸: گیدنز)

### نظریه ترکیبی و نقد دو قطبی سازی

بازخوداندیشی در علوم اجتماعی شالوده شکن است و به دو قطبی سازی‌های رایج «نه» می‌گوید و با نفی هر دو سوی قطب‌بندی به طرحی ترکیبی می‌رسد که در آن دو طرف به سازش رسیده باشند. از این‌رو تفکر بازخوداندیشی رویکردی بینابینی است، از یکجانبه‌گرایی روش شناختی انتقاد می‌کند و دو انگاری سوژه / ابژه، ساختار / عامل، آگاهانه / ناخودآگاه، ایستا/پویا، گذار / بازتولید را نفی می‌کند. این امر به تفکر بازخوداندیشی اجازه می‌دهد که مسائل را به شکل متفاوتی صورت‌بندی کند و به جای علیت یکجانبه به نوعی «علیت تعاملی»<sup>(۲)</sup> قائل باشد. ویژگی اصلی این علیت تعاملی «فرکانسی» بودن آن است. بدین صورت که علت و معلول مدام

جایگزین یکدیگر می‌شوند و با یک دور علیتی (به صورت رفت و برگشت) مواجه هستیم. بر همین اساس، می‌توان از نوعی «تأثیرگذاری متقابل» سخن گفت که در چهارچوب آن ابتدا عامل (۱) زمینه‌ساز عامل (۲) می‌شود. سپس عامل (۲) زمینه‌ساز تداوم عامل (۱) می‌گردد. در این مورد به طور مثال می‌توان به نقد قطب‌بندی و دو انگاری در آثار «پی‌یر بوردیو» اندیشمند بازخوداندیش فرانسوی اشاره کرد. یکی از ویژگی‌های بازخوداندیشانه «بوردیو» تلاش برای فراگذری از دو انگاری است. وی از قطب‌بندی‌هایی که به اقتصاد اصالت می‌دهند<sup>(۱)</sup> یا آنکه فرهنگ‌گرا<sup>(۲)</sup> هستند، انتقاد می‌کند و در مقابل از «اقتصاد مبادله‌های نمادین»<sup>(۳)</sup> سخن می‌گوید. در یک سو حالات ذهنی مربوط به عادات قرار دارند که به طرز اجتماعی ساخته می‌شوند و در سوی دیگر ساختارها و «میدان»<sup>(۴)</sup> قرار دارند که نظامی از تأییدها را تحمیل می‌کنند. به این ترتیب، «بوردیو» ساختارهای اقتصادی و پدیده‌های فرهنگی را جدا از یکدیگر بررسی نمی‌کند بلکه این دو را ترکیب می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که هر تولیدکننده فرهنگی در چهارچوب یک «فضای تولیدی» قرار می‌گیرد.

همین‌طور، نظریه پردازان بازخوداندیش با فرارفتن از تقابل ساختار و عاملیت، مشاجره ساختارگرایان و سازه‌گرایان<sup>(۵)</sup> را تا حدودی از شدت انداخته‌اند. به طور مثال، در مورد «بوردیو» می‌توان گفت وی ساختارگرایی را عبارت از اعتقاد به وجود ساختارهای عینی مستقل از آگاهی و تمایلات عاملان می‌داند که با عملکردهایشان برای فعالیت عاملان محدودیت ایجاد می‌کنند یا رفتارهای آنها را هدایت می‌کنند. (Bourdieu: 1990, 123) «بوردیو» نقش «بازتولید» (موضوع مورد علاقه ساختارگرایان) را در آثارش برجسته کرده و به همین دلیل به وی نسبت ساختارگرایی داده‌اند؛ در حالی که «بوردیو» نه برای «ساختارها» اولویتی قائل بود و نه «ذهن» را بر ساخته ساختار می‌دانست و نه منطق حاکم بر روابط ساختاری را تعیین‌بخش رفتار می‌دانست. بنابراین، وی نمی‌توانست یک ساختارگرا باشد. عکس این نیز صادق است. به «بوردیو» نسبت سازه‌گرایی نیز داده‌اند. «بوردیو» کسی را سازه‌گرا می‌دانست که برای الگوی ادراکی و اندیشه، منشاء

1- Economism

2- Culturalism

3- Economy of symbolic exchanges

4- Field

5- Constructivists

اجتماعی قائل باشد و این الگوهای ادراکی عادت واره‌های<sup>(۱)</sup> افراد را بسازد، (Bourdieu: 1990, 123). به این تعبیر، «بوردیو» تمایلات سازه‌گرایانه داشت، ولی دقیقاً یک سازه‌گرا نبود. زیرا به نقش ساختارها و نهادها در بازتولید نحوه توزیع سرمایه فرهنگی و بازتولید ساختار فضای اجتماعی و ترکیب طبقاتی جامعه شدیداً باور داشت. (۵۴، ۱۳۸۱: بوردیو) با وجود این، این موضوع مانع از آن نبود که «بوردیو» به ساخته شدن واقعیت بر اساس عادت واره‌ها و نقش عادت واره‌ها به عنوان مبنای اجماع<sup>(۲)</sup> افراد در مورد درک مشترک جهان قائل نباشد. (۱۸۴، ۱۳۸۱: بوردیو) تفکر بازخوداندیشانه به «بوردیو» اجازه می‌دهد که هر دو جنبه - نه صرفاً یکی از آن دو - را انتخاب کند. به این صورت:

ترکیب \_\_\_\_\_ عادت واره + میدان  
 نظم نمادین = ساختارها + بازنمایی

عادت واره‌ها به عنوان نماد یک «سازه» در اصطلاح بوردیویی آن عبارت است از نظامی از ملکات و خلقیات و ذائقه‌های ماندگار که در هر لحظه تجربه‌های گذشته و کارکردهایی را به صورت ماتریسی از انگاره، فهم و کنش یکپارچه می‌کند. «میدان» شبکه‌ای از روابط عینی بین مواضع مختلف است که بر اساس ساختار خاص توزیع قدرت یا سرمایه تعیین می‌شود. (منابع اینترنتی: Pouliot) میدان اساساً نظام ساختار یافته‌ای از جایگاه‌های اجتماعی است. اینجا مشاهده می‌کنیم که چگونه «بوردیو» عوامل ساختاری (میدان) را با عوامل سازه‌ای (عادات واره) در هم آمیخته است و «نظم نمادین»<sup>(۳)</sup> را بر اساس مجموعه‌ای از عوامل ساختاری (ساختارها) و سازه‌ای (بازنمایی‌ها) تبیین می‌کند. در این قالب ترکیبی جدید، وی توانست آمیزه‌ای از روابط عینی و ذهنیات را در چهارچوب یک «بینا ذهن ساختار یافته»<sup>(۴)</sup> (نظم نوین) ارائه دهد و مهم‌تر از آن میان این عوامل ذهنی و عینی ارتباط برقرار کند. به این ترتیب، «بوردیو» توانست از

1- Habitus

2- Consensus

3- Symbolic order

4- Structured intersubjectivity

چهارچوب منطقی دوگانه ساز یا این / یا آن<sup>(۱)</sup> بیرون بیاید و تفکیک‌های سابق را برهم زند. در این ترکیب جدید ذهنیت بدون عینیت و عینیت بدون ذهنی تعریف‌پذیر و غیرقابل درک و وجود یکی مستلزم دیگری است. نه آنکه یکی از آن دو تابع و بر ساخته دیگری باشد.

«بوردیو» ساختارهای ذهنی (عادت و آراه‌ها) را محصول درونی کردن ساختارهای محیط اجتماعی می‌داند. زیرا این ساختارها شخص را وادار می‌کنند که به شیوه خاصی عمل کند. در عین حال، این ساختارها حالت «تجسم یافته» دارند و تأثیربخشی آنها بر «تجسم یافتگی» آنها باز می‌گردد. به علاوه، «بوردیو» در این ترکیب تنها بخشی از مؤلفه‌های ساختاری را با بخشی از مؤلفه‌های سازه‌انگاران در آمیخت که همین مؤید گرایش به روش‌شناسی بازخوداندیشی است. در عین حال، وی در برخورد با دوانگاری عاملیت / ساختار از یک‌سو اصول عقل‌گرایانه و حسابگرانه ذهنیت‌گرایی را رد کرد و به جای آن توانمندی‌های عاملیت در جریان اجتماعی شدن و رقابت را مطرح کرد و از سوی دیگر، سازوکارهای عینیت‌گرایانه که کم و بیش به طور خودکار فعال اند تا ساختارهای تاریخی را حفظ کنند، مردود دانست و به جای آن از دوام ساختارها، صرفاً به دلیل آگاهی عاملان بر چگونگی به کارگیری عملی آنها در موقعیت‌های دائماً در حال تغییر سخن گفت. (۸۳ و ۱۳۸۳: پارکر) به این ترتیب، «بوردیو» توانست، در چهارچوب یک روش‌شناسی بازخوداندیشانه بین ساختارهای عام حاکم بر زندگی انسان‌ها و نحوه عمل افرادی که موجب تداوم و تعدیل این ساختارها می‌شوند، پیوند برقرار کند:

«برخلاف آنچه گمان رفته است، بازتولید ساختار محصول یک فرایند مکانیکی نیست و به جز با همکاری عاملان تحقق نمی‌یابد. عاملانی که ضرورت این بازتولید را در ذیل عادت و آراه به قالب ذهنی بدل کرده‌اند، و هنوز هم در همان حال که تولیدکننده‌اند، آگاهانه یا ناآگاهانه، بازتولیدکننده هستند و اشتباه شناخت عینی بدون فاعل شناسا یا خطای فرایند بدون فاعل که در آن فلسفه‌های ظاهراً به شدت متضاد (همچون فلسفه پوپر و فلسفه آلتوسر) با هم تلاقی می‌کنند، از این ناشی می‌شود که عاملان با توجه به اینکه قانون فطری ساختار را در قالب یک عادت و آراه درونی

کرده‌اند، این‌طور به نظر می‌آید که از عرصه عمل خود غایب‌اند؛ در حالی که آنها صورت ساختار را در حرکت طبیعی وجودیش به تمامیت می‌رسانند.» (۲۳۴ و ۱۳۸۱: بوردیو)

«بوردیو» بُعد دیگر نظریه بازخوداندیشی - یعنی وجه انتقادی نظریه - را با طرح مسئله «طبیعی گردانی»<sup>(۱)</sup> اعمال می‌کند. منطق «بازتولید» یک وضعیت به منظور طبیعی جلوه دادن آن صورت می‌گیرد؛ در حالی که به عقیده «بوردیو» مسئله بیشتر جنبه تاریخی و نه طبیعی دارد و رابطه ساختار - کارگزار یا عامل را باید در چهارچوب رابطه قدرت (نمادین) سنجید. به عبارتی، اگرچه عاملان از ساختار تأثیر شدید می‌پذیرند، ولی در عین حال بی‌وقفه به پردازش و بازپردازش ساختار مشغول‌اند و قدرت بر آن سیطره دارد. عاملیت و ساختار به واسطه قدرت به هم مربوط می‌شوند. ساختارها انضباط‌های توزیعی قدرت هستند. عاملان وارثان این نظم‌ها می‌باشند و قدرت خود را به کار می‌اندازند تا از داشته‌های خود دفاع کنند یا این داشته‌ها را افزایش دهند و (۸۸ و ۱۳۸۳: پارکر). عاملان آرزومند اعطای چهار قدرت (سرمایه اقتصادی، سرمایه اجتماعی، سرمایه سیاسی و سرمایه فرهنگی) می‌باشند. به طور کلی، برخی شباهت‌ها در مورد دیدگاه «بوردیو» و «میشل فوکو» درباره قدرت مشاهده می‌شود. با این تفاوت که دیدگاه «بوردیو» - به خاطر جنبه‌های بازخوداندیشانه آن - منعطف‌تر است. «بوردیو» برخلاف «فوکو» معتقد بود که افراد از طریق دانش می‌توانند در زندگی خود تحول ایجاد کنند و «فعلان حتی از این توانایی برخوردارند که تحت پاره‌ای شرایط ساختاری، آن ساختار را به طور کم و بیش ریشه‌ای تغییر دهند.» (۲۳۴ و ۱۳۸۱: بوردیو)

نظریه بازخوداندیشانه ساختاری<sup>(۲)</sup> «آنتونی گیدنز» نیز یک دیدگاه ترکیبی است. این نظریه تلاشی برای فراگذری از سه سنت فکری هرمنوتیک، کارکردگرایی و ساختارگرایی می‌باشد، بدون آنکه سنت‌های فکری مزبور یکسره رد شوند. (Kilminster: 2000 , 115) «گیدنز» با اخذ عناصری از این سه سنت کوشید رابطه علیت و ساختار را به گونه‌ای متفاوت حل کند. در درجه نخست، «گیدنز» از تلقی «ساختار» به عنوان امری از پیش موجود و معلوم دور می‌شود. وی

همچنین از دیدگاهی درباره عاملیت که ساختار را تنها در فرد محصور می‌بیند نیز فاصله می‌گیرد. (۱۳۳ و ۱۳۸۰: گیدنز) از این دیدگاه ساختارهای اجتماعی صرفاً واقعیت‌هایی محدودکننده نیستند بلکه شرایط کنش اجتماعی هستند که از طریق کنش اجتماعی بازتولید می‌شوند. (۳۱ و ۱۳۸۰: گیدنز) نظریه ساختاری از تولید متقابل ساختار و کنش سخن می‌گوید. ساختار و عاملیت هیچ‌کدام به تنهایی تعیین‌بخش نیستند بلکه به نحوی غیر جبرگرایانه در رفتار اجتماعی و سیاسی دخیلند. به این ترتیب، ساختار اجتماعی و کنش انسانی هر دو منزلت علی در رفتار سیاسی دارند. (منابع اینترنتی: Johnston)

«گیدنز» نیز به نوبه خود دوانگاری ساختار / عامل را شالوده‌شکنی کرده است. به صورتی که در نظریه وی نمی‌توان درباره یکی بدون دیگری سخن گفت. در این نظریه ساختار واقعیت‌عینی ندارد بلکه به عنوان یک جنبه توانایی بخش و در عین حال محدودکننده مطرح است. (Giddens: 25, 1984) وی ترجیح می‌دهد که به جای اصطلاح «ساختار» از واژه «اوصاف ساختاری»<sup>(۱)</sup> در آثارش استفاده کند. البته اوصاف ساختاری نظام‌های سیاسی و اجتماعی بیرون از کنترل کنشگران قرار دارند.

یکی از مفاهیم اصلی نظریه ساختاری، مفهوم «ساختارهای دوگانه»<sup>(۲)</sup> است. طبق این مفهوم، اوصاف ساختاری نظام‌های سیاسی و اجتماعی همزمان واسطه و در عین حال نتیجه عمل هستند. در واقع، ساختاری شرایط حاکم بر تداوم یا تحول ساختار و بازتولید نظام‌های اجتماعی است (Giddens: 25, 1984). اما این تداوم یا تحول ساختارها به نوبه خود بر نحوه عمل عاملان سیاسی تأثیر می‌گذارند. به صورتی که، اوصاف ساختاری بر مبنای نحوه توزیع «قواعد» (امور تنظیم‌کننده نظم بخش) و «منابع»<sup>(۳)</sup> (همه ویژگی‌های شخصیت، توانایی‌ها، دارایی که مدام در جریان کنش با دیگران به کار می‌اندازند) ساختارها را ایجاد می‌کنند، اما این قواعد و منابع تنها وقتی معنا خواهند داشت که عاملان سیاسی و اجتماعی از آنها بهره‌برداری کنند. به طور کلی، برای آنکه رابطه ساختار / کارگزار حفظ شود، اولاً باید ساختارهایی وجود

1- Structural properties

2- Dual structures

3- Resources

داشته باشد که کنش خاصی را به صورت عادی شده و مداوم درآورد و ثانیاً عادی شدن و تداوم یک کنش خاص بتواند ساختارها را بازتولید کند.

همان‌طور که «باری و وگهان» یادآوری می‌کند، نظریهٔ ساختیابی به این منظور تدوین شد که نشان دهد، عاملان «عروسک‌هایی» در اختیار نیروهای اجتماعی نیستند (Vaughan: 2001, 183) با وجود آنکه «گیدنز» برای مفهوم عاملیت محدودیت‌هایی را در نظر می‌گیرد، ولی در عین حال می‌پذیرد که کنشگران دارای قصد و نیت هستند و در جهت دستیابی به اهداف خود تلاش می‌کنند. به علاوه، کنشگر نظارت بازخوداندیشانه<sup>(۱)</sup> بر اعمال خود دارد و از آن درجه معقولیت و استقلال برخوردار می‌باشد که بتواند استدلال‌هایی را در جهت توجیه اعمالش مطرح کند. «ساختار» تنها تا آنجایی وجود دارد که مردم اعمالی را در شرایط معینی از روی شناخت و آگاهی یا به طریق ناخودآگاه انجام می‌دهند. این اعمال اوصاف ساختاری را می‌سازند و به ما اجازه بحث دربارهٔ تأثیرات ساختاری می‌دهند (۱۴۲-۱۴۱ و ۱۳۸۰: گیدنز). اما آیا این گفته به آن معناست که ساختارها باید همیشه بیانگر کنشی باشند؟ آیا همواره عاملی وجود دارد که درگیر تولید یا بازتولید آنچه ساخته شده باشد؟ «گیدنز» به هر دو پرسش پاسخ مثبت می‌دهد. (۱۳۶، ۱۳۸۰: گیدنز)

این گفته‌ها با درک ساختارگرایانه که به نقش عامل یا کارگزار در بازتولید ساختار اهمیت نمی‌دهد، تفاوت دارد. به طور کلی «گیدنز» در مقایسه با بسیاری نظریه‌پردازان دیگر، برای آنچه مردم می‌گویند و عمل می‌کنند، ارزش بیشتری قائل می‌شود. کنش‌های فردی را جدی می‌گیرد و آنها را به صورت عاملیت‌های محض و یکسویه توضیح نمی‌دهد. این، ویژگی تفکر بازخوداندیشانه نیز هست. تفکر بازخوداندیشانه، در واکنش به ساختارگرایی، نوعی بازگشت به فرد و کنش‌های فردی را توصیه می‌کند. در کنار آن، گرایش ساختارگرایان به عینیت‌گرایی، برجسته کردن نقش کلیت‌های اجتماعی در مقابل اجزای سازندهٔ آنها و مقدم دانستن چهارچوب یا زمینه نسبت به کنش و مرکززدایی<sup>(۲)</sup> از سوژه با تفکر ساختیابی تعارض دارد. ولی انتقادهای مزبور نظریه‌های بازخوداندیشانه را به جانب قطب مخالف - یعنی نظریه‌های

تفسیری و هرمنوتیک - سوق نداده است. در واقع، روش‌شناسی فوق با شالوده شکنی دوانگاری‌های طبیعت‌گرایانه / اختیارگرا، عینیت‌گرایی / اصالت تأویل و با هم‌مطراز کردن کنش و چهارچوب، مسیری کاملاً متعارض با ساختارگرایی و هرمنوتیک در پیش گرفته است و نشان می‌دهد که پژوهشگر ناچار به انتخاب از میان این دو نیست. بنابراین، تفکرات بازخوداندیشانه از ساختار تلقی‌ای ارائه می‌دهند که ثابت و مکانیکی نباشد (Giddens: 1984, 18) و در عین حال به فردگرایی روش‌شناسانه رغبتی نشان نمی‌دهد.

در چهارچوب نظریه‌های بازخوداندیشانه واقعیت از ذهن جدا نیست و در همان حال ساخته ذهن نیز نمی‌باشد. در اینجا نوعی «نئورئالیسم» خفیف به چشم می‌خورد. بازتاب این نئورئالیسم فلسفی در نظریه سیاسی بدین گونه است که نظریه‌پردازان سیاسی بازخوداندیش اوصاف ساختاری موجود را به صورت امری واقعی در نظر می‌گیرند که بر ساخته ذهن افراد نیست و در مقابل می‌تواند واقعیت‌ها را دگرگون کند. از اینرو، اندیشمندان بازاندیش، ایده انفعال بازیگران سیاسی را رد می‌کنند، و معتقدند که عاملان سیاسی قادر به تغییر معادلات سیاسی می‌باشند و می‌توانند ساختارها و نهادهای سیاسی جدیدی را برپا کنند. به علاوه، این مزاج فلسفی باعث می‌شود که تسلیم نسبی‌گرایی فرهنگی و سیاسی نشوند.

به قول «فیلیپ کسل» اگر قبول کنیم که ساختار و کنش به هم پیوسته‌اند و از یکدیگر تأثیر می‌پذیرند، در آن صورت باید تأیید کنیم که موقعیت اوصاف ساختاری در طول زمان و مکان تغییر پیدا می‌کند. (Cassell: 1993, 13) ترجمان عبارت بالا در سیاست بدان معناست که روش‌شناسی بازخوداندیشی به پدیده‌های سیاسی همچون اموری تاریخی می‌نگرد که مختصاتشان به تدریج در حال تغییر است. به‌طور کلی کنش‌ها را نمی‌توان بیرون از پیوستگی‌ها و گسست‌های تاریخی آنها بررسی کرد و شناخت. (Dallmayer: 1994, 54)

### بازخوداندیشی و مدرنیته

تفکر بازخوداندیشی در ذات خود، امکان فردیت یابی و استقلال<sup>(۱)</sup> فرد را فراهم می‌آورد،



اما چه نسبتی بین این موضوع و مدرنیته وجود دارد؟ در این زمینه سه دیدگاه متعارض بازخوداندیشانه قابل ذکر است. اکثریت پدیده بازخوداندیشی را خاص دوره مدرن و گرایش به آن را از جمله زمینه‌های متعلق به زندگی مدرن می‌دانند. «اولریش بک»، «آنتونی گیدنز» و «اسکات لاش» جزء این گروه‌اند. به عقیده «گیدنز» بازخوداندیشی، به معنای واقعی کلمه، محصول جامعه مدرن است. زیرا در تمدن‌های پیش از مدرن، بازخوداندیشی تا اندازه زیادی محدود به تفسیر و توضیح سنت بود. (۴۶ و ۱۳۷۷: گیدنز) بازخوداندیشی مداوم زندگی اجتماعی مدرن، واسطه بازسنجی مداوم عملکردهای اجتماعی است. این عملکردها، در پرتو اطلاعات تازه، اصلاح می‌شوند و بدین سان خصلت آنها به گونه‌ای اساسی دگرگون می‌شود. با این دیدگاه «گیدنز» به تعبیر جدیدی از مفهوم مدرنیته می‌رسد:

*«ویژگی مدرنیته، نه استقبال از چیز نو به خاطر نو بودن آن، بلکه فرض بازخوداندیشی درباره همه چیز است که این بازخوداندیشی درباره خود بازخوداندیشی را نیز در بر می‌گیرد.» (۴۷ و ۱۳۷۷: گیدنز)*

از این دیدگاه که به «نوسازی بازخوداندیشانه»<sup>(۱)</sup> معروف است، پیچیدگی دوران مدرن به گونه‌ای است که اکنون بازخوداندیشی باید به یکی از ویژگی‌های زندگی مدرن تبدیل شود و تعمیق یابد و به فراروی آن از حالت نوسازی ساده<sup>(۲)</sup> به سوی نوسازی پیچیده‌تری برود. «اسکات لاش» اوصاف نوسازی ساده را بر جامعه انضباطی «فوکو» منطبق می‌داند که در آن جامعه انضباطی، گفتمان‌های مسلط هنجارهایی را حاکم می‌گردانند، ولی به عقیده «لاش» دنیای امروز به تدریج از این مرحله عبور می‌کند و نوسازی بازخوداندیشانه عملاً امکانات مثبتی را برای رهایی فرد از قیود اجتماعی و افزایش استقلال وی فراهم آورده است. (Lash: 1995, 113) به‌طور کلی، نوسازی بازخوداندیشانه به دو صورت قابل تعبیر است. یکی به معنای گذار به اشکال جدید زندگی و دوم به معنای ضرورت بازخوداندیشی در مدرنیته به خاطر رفع مخاطرات و تهدیدهایی که هر روز بیشتر جامعه بشری را تهدید می‌کنند. در هر دو حالت، بازخوداندیشی مدرن به معنای افزایش آزادی و تقویت مبانی مشروعیت و شیوه‌های جدید

نمادسازی تلقی می‌شود.

«وقتی بازخوداندیشی اجتماعی در سطح پایینی قرار داشته باشد، در آن صورت مشروعیت سیاسی تا حدود زیادی همچنان به شیوه سنتی نمادسازی و شیوه‌های از پیش موجود سیاسی متکی خواهد بود؛ در حالی که در یک سامان نسبتاً بازخوداندیشانه‌تر، مردم از آزادی عمل بیشتری برای نادیده گرفتن حیطه رسمی سیاست برخوردارند. (Giddens: 1996, 16)

اگر رویکرد نخست، میان بازخوداندیشی و مدرنیته رابطه می‌بیند و معتقد است که بازخوداندیشی جوامع را به فراسوی مدرنیته راه نمی‌برد، در مقابل دو دیدگاه دیگر نظر کاملاً متفاوتی دارند. یکی رویکردی پست مدرن به بازخوداندیشی دارد و دیگری از ظهور جامعه «پسا بازخوداندیشی»<sup>(۱)</sup> سخن می‌گوید. در مورد نخستین می‌توان به تحقیقات «یان استرانج» و همکارانش در زمینه «بازخوداندیشی نمایشی»<sup>(۲)</sup> اشاره کرد. از دیدگاه آنان «بازخوداندیشی» عبارت از یک فرایند خودآگاهانه و گشوده<sup>(۳)</sup> ساختن دانش است. هر شخصی روایتی ارائه می‌دهد و این روایت را در عمل به «نمایش» درمی‌آورد. (منابع اینترنتی: Stronch) «استرانج» موقعیت خاص بازخوداندیشی نمایشی را در این می‌داند که کثرت‌گراست، تعینی را در عرصه بازخوداندیشی قابل تصور نمی‌داند، تفکر را امری سیال می‌داند و به «بازی آزاد و رها»ی رویدادها باور دارد، تصویر دقیق‌تری از بازنمایی خویشتن ارائه می‌دهد و در نهایت عناصر ناهمگون را در خود می‌گنجانند و در نتیجه عنصری را طرد نمی‌کند. (منابع اینترنتی: Stronch) به‌طور کلی، بازخوداندیشی نمایشی به دنبال ایجاد هم‌نمایی و اجماع و یکدستی نیست و در مقابل برای خلاقیت اهمیت زیادی قائل می‌شود. بازخوداندیشی در این روایت یک شانس است نه یک مدل. (منابع اینترنتی: Stronch)

در کنار رویکرد فوق نظریه دیگری وجود دارد که از ظهور جامعه «پسابازخوداندیشی» سخن می‌گوید. در این زمینه می‌توان به آثار «گیرگ هیرن»، «فیلیپ گراهام» و «پل چیلتون» اشاره کرد.

1- Post-reflexivity

2- Performative reflexivity

3- Open

اینان معتقدند که عملکرد ایدئولوژی، رسانه‌ها و نظام سرمایه‌داری متأخر، قابلیت بازخوداندیشانه بشر را از میان برده است. در این ارتباط «هیون» و «گراهام» معتقدند که اکنون در آخرین مرحله نظام سرمایه‌داری، یعنی مرحله «اقتصاد دانش»<sup>(۱)</sup> به سر می‌بریم. مهم ویژگی این دوره تبدیل زبان - که قابلیت‌های بازخوداندیشانه در آن تجلی پیدا می‌کنند - به یک «کالای مصرفی» است؛ به صورتی که روند کالاسازی همه قابلیت‌های بازخوداندیشانه زبان را نابود ساخته است. (منابع اینترنتی: Hearn and Graham) یکی از نتایج این امر تضعیف شدید گفتمان عمومی<sup>(۲)</sup> و امکان برقراری یک ارتباط بازخوداندیشانه انتقادی با دیگری است. این وضعیت بر ساخته کنش دیالکتیکی بین زبان، اندیشه و تکنولوژی است. «هیرن» و «گراهام» معتقدند از جمله ویژگی‌های جامعه پسا بازخوداندیشانه، انحصار روزافزون تکنولوژی در اختیار گروه کوچکی از افراد، کاهش نقش افکار عمومی، رشد نابرابری، حاکم شدن منطق رقابت و تبدیل نتولیرالیسم به الگوی اصلی نظام‌های سیاسی است. (منابع اینترنتی: Hearn and Graham) این نویسندگان روند جهانی شدن<sup>(۳)</sup> را از عوارض جوامع پسابازخوداندیشانه می‌دانند.

«پل چیلتون» نیز مسئله «کالایی شدن دانش» را مطرح می‌کند و معتقد است که در جوامع پسابازخوداندیشانه معاصر زبان به یکی از مؤلفه‌های «نظم جدید» تبدیل شده است و سوءکارکرد دارد. یعنی عملکرد اصلی اش - بازخوداندیشی برای ایجاد تحول - را از یاد برده و به جای آن به عنوان ابزاری در جهت تحکیم یک «نظم جدید» عمل می‌کند. به علاوه، وی این نکته را مطرح می‌کند که وابستگی روزافزون اقتصاد سرمایه‌داری به دانش، در جریان روند جهانی شدن، بیش از پیش فعالیت‌های تولیدی و روابط اجتماعی را تحت تأثیر سوی‌گیری‌های گفتمانی قرار داده است؛ به صورتی که گفتمان‌های قدرتمند اینک می‌توانند از طریق شبکه‌های ارتباطی بین‌المللی (به لطف مجازی سازی) انتقال یابند. در چنین شرایطی، به عقیده «چیلتون» تعهد اجتماعی و سیاسی چنین حکم می‌کند که فرایند «مبارزه زبانی» بین مواضع بازخوداندیشانه و غیربازخوداندیشانه را درک کنیم و از خود در مقابل رمزگان‌های مسلط<sup>(۴)</sup> دفاع

1- Knowledge economy

3- Globalization

2- Public discourse

4- Dominant codes

کنیم. (منابع اینترنتی: Chilton)

### نتیجه‌گیری

روایت‌های گوناگونی از مفهوم «بازخوداندیشی» وجود دارد. این روایت‌ها اختلاف نظر سیاسی دارند و خاستگاه‌های فلسفی‌شان نیز با یکدیگر تفاوت دارد. با این حال، دارای یک زمینه مشترک هستند: اینکه انسان موجودی اندیشه‌ورز است، می‌تواند دربارهٔ محیط پیرامون خود تأمل کند، در صورت تمایل دست به عمل بزند و نتایج اعمالش به وی باز می‌گردد. او می‌تواند دربارهٔ این نتایج بازخوداندیشی کند و روند آن را تغییر دهد. در این زمینه اختلاف نظری بین آنها به چشم نمی‌خورد. اختلاف عقیده وقتی آغاز می‌شود که بحث دربارهٔ نقش شرایط موجود در فعال کردن این قابلیت انسانی درگیر می‌شود. در پاسخ به این پرسش نظریه پردازان بازخوداندیشی به دو گروه اصلی خوش بین و شکاک تقسیم می‌شوند و اما خوش بینی یا شکاکیت لزوماً یک محور تعیین کننده نیست و نمی‌تواند ملاک باشد. مسئله اصلی تأکید بر «فاعلیت» است. «برایان فی» در یک تقسیم‌بندی، میان دو دسته پاسخ‌های «فاعلی»<sup>(۱)</sup> و «تفاعلی»<sup>(۲)</sup> تمییز قائل می‌شود و آن را یکی از مهم‌ترین تمایزها در زندگی معاصر می‌داند. طبق این تقسیم‌بندی، فرد زمانی «فاعلی» عمل می‌کند که گفته‌ها و اعمالش برخاسته از نیازها یا اعتقادات درونی‌اش باشد و زمانی «متفاعل» است که بر مبنای خواسته‌ها و انتظارات دیگران عمل می‌کند و اعمالش پاسخی به چیزی بیرون از خود است (۳۸-۳۹ و ۱۳۸۱: فی) و پروژه بازخوداندیشی - چه در وجه خوش‌بینانه و چه در وجه بدبینانه‌اش - در جهت «فاعلی» بودن می‌کوشد. تنها به دنبال تعیین حدود آزادی و استقلال فرد نیست بلکه به دنبال گسترش آن است. به همین دلیل، «فیلیپ کسل» سیاست بازخوداندیشی را در اساس نوعی «سیاست زندگی»<sup>(۳)</sup> می‌نامد. دغدغه‌های اصلی «سیاست زندگی» استفاده از قابلیت‌های «آزاد شده» افراد برای سامان دادن به زندگی و چهرهٔ انسانی بخشیدن به قدرت است. از این لحاظ، رویکرد بازخوداندیشی به نظریه‌های

1- Active

2- Reactive

3- Life politics

انتقادی نزدیک می‌شود. زیرا نظریه پردازان بازاندیش پیوسته در صدد بازسازی نهادها و ایجاد شرایط جدید می‌باشند. از اینرو، آنان معمولاً از اصلاح‌طلبی سیاسی هواداری می‌کنند.

البته در این زمینه تردیدها و محدودیت‌هایی وجود دارد. برای مثال، زندگی بشر روز به روز پیچیده‌تر می‌شود. به علاوه، «مارگارت آرچر» و سایر نظریه‌پردازان مکتب «واقعیت‌گرایی انتقادی»<sup>(۱)</sup> این پرسش را مطرح می‌کنند که به راستی چه ضمانتی وجود دارد که بتوان به «واقعیت‌های سخت» زندگی سیاسی دست پیدا کرد تا از قیل آن بتوان بازخوداندیشی کرد؟ (Hay: 2002, 122) رویکرد بازخوداندیشی، در پاسخ به این ایرادها، یک مدل شناختی ارائه نمی‌دهد بلکه امکان شناخت را از طریق استفاده از تمام امکانات تجربی، تفسیری، انتقادی و خودانتقادی ممکن می‌داند. البته نه شناخت به معنای انتزاعی و مطلق کلمه بلکه شناختی که با «پراتیک» اجتماعی مربوط باشد و به عمل و میل به دگرگونی پیوند خورده باشد.

مضمون بالا را می‌توان در این تعبیر «بورديو» یافت که شرط دستیابی به یک «بنیاد علمی» فروشکستن دوانگاری میان تجربه‌گرایی و نظریه‌پردازی است (Bourdieu: 1990, 34). به این ترتیب، بازخوداندیشی جزء معدود نظریه‌پردازهایی قرار می‌گیرد که می‌خواهند به شکاف موجود بین دیدگاه‌های تجربه‌گرا و تفسیری چیره شوند تا فاکت و تفسیر را در کنار یکدیگر داشته باشند. این امر نظریه پردازان بازخوداندیشی را در موقعیت معماآمیز<sup>(۲)</sup> و دوگانه‌ای در مقابل هرمنوتیک و ساختارگرایی قرار می‌دهد.

## منابع و مأخذ:

### الف - فارسی

- ۱- بورديو، پی‌یر، (۱۳۸۱)، نظریه‌کش، ترجمه مرتضی مردیها، تهران: نقش و نگار.
- ۲- پارکر، جان، (۱۳۸۳)، ساختبندی، ترجمه امیرعباس سعیدی‌پور، نشر آشیان.
- ۳- فی، برایان، (۱۳۸۱)، فلسفه امروزمین علوم اجتماعی، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران: طرح نو.
- ۴- گیلدنز، آنتونی، (۱۳۷۸)، تجدد و تشخیص، ترجمه ناصر موفقیان، تهران: نشرنی.

۵- گیدنز، آنتونی، (۱۳۸۰)، معمای مدرنیته، ترجمه علی اصغر سعیدی، تهران: نشر کویر.

## ب - لاتین

- 1 - Alvesson, Mats and Skoldberg, Kaj, (20002), Reflexive methodology, London: Sage.
- 2 - Bourdieu, Pierre, (1990), In the other words, Cambridge: Polity Press.
- 3 - Bucholtz, Mary, (2001), "Reflexivity and critique in discourse analysis", Critique of Anthropology, 21. 2: 165-183.
- 4 - Cassell, Philip, (1993), Introduction to the Giddens reader, London: MacMillan.
- 5 - Chilton, Paul, (nd), Language in the new capitalism, <http://www.articulinarum.org/contentio>.
- 6 - Colombo, Monica, (2003), Reflexivity and narratives in action research, <http://www.stephaniejoken.com>
- 7 - Dallmayer, Fred, (1997), "Agency and structure", in Christopher Bryant and David Jary edited, Giddens: Critical assessment, London: Routledge, vol.2.
- 8 - Giddens, Anthony, (1984), The Constitution of Society, Cambridge: Polity press.
- 9 - Giddens, Anthony, (1995), "Living in a post-traditional society", in Ulrich Beck edited, Reflexive modernization , Cambridge: polity press.
- 10 - Giddens, Anthony (1996), Beyond right and left, (Cambridge; Polity press).
- 11 - Hay, Colin, (2002), Political analysis, New York: Palgrave.
- 12 - Hearn, Creg and Graham, Philip, (2002), The coming of the post reflexive society, <http://aoir.org/members/papers>.
- 13 - Johnson, Robert, (2000), Situated action, structuration and actor-network theory, <http://is.lse.ac.uk/support/EC2000>

- 14 - Kilminster, Richard, (2000), The sociological revolution, London: Routledge.
- 15 - Lash, Scott, (1995), "Reflexivity and its doubles", in Ulrich Beck edited, Reflexive modernization, Cambridge: Polity press.
- 16 - Plamer, Kent, (nd), Possible grounds for a reflexive sociology, <http://archonic.net>
- 17 - Puliott, Vincient, (2004), Towards a Bourdeusian constructivism in international relations, <http://www.sgi.org>
- 18 - Sandy well, Barry, (1996), Reflexivity and the crisis of western reason, London: Routledge.
- 19 - Stronch, Ian, (nd), Reflexivity, th picturing of selves, <http://www.esri.mmuoac.uk>
- 20 - Strydom, Piet and Delanty, Gerard, (2003), Philosophies of social sciences, Maidenhead: Open university press.
- 21 - Vauglan, Barry, (2001), "Handle with care: on the use of structuration theory within crimnology", Journal of Crimnology, 41.